

## رازی میان دو نفر

کونتین رینولدز

مونترال شهری است بسیار بزرگ، ولی مثل همه شهرهای بزرگ، چند خیابان بسیار کوچک دارد. خیابان‌هایی مثل پرنس ادوارد که به طول چهارخانه است و به بن بست ختم می‌شود. هیچ کس به خوبی پییر دوپن [۱] خیابان پرنس ادوارد را نمی‌شناخت، چون سی سال می‌شد که در این خیابان برای خانواده‌ها شیر می‌برد.

ژوزف، اسب سفید و بزرگی بود که طی پانزده سال گذشته گاری شیر پی یر را می‌کشید. در مونترال، به خصوص بخشی که خیلی فرانسوی است، همان‌طور که روی بچه‌ها اسامی قدیس‌ها را می‌گذارند، روی حیوان‌ها هم اسم می‌گذارند. اولین باری که این اسب سفید و بزرگ به شرکت محلی شیر آمد، اسمی نداشت. به پی یر گفتند از این به بعد می‌تواند آن اسب سفید را به کار گیرد. پی یر نرمی گردن اسب و سطح درخشان شکمش را نوازش کرد، در چشمانش خیره شد و گفت: چه اسب مهربونیه، نجیب و باوفا. درخشش روح زیبایی رو تو چشماش می‌خونم. به احترام ژوزف قدیس [۲] که اون هم مهربون و نجیب و باوفا و زیبا بود، اسم این اسب رو می‌ذارم ژوزف.

ژوزف، در عرض یک سال، مثل پی یر مسیر پخش شیر را از بر شد. پی یر همیشه از این‌که نیازی به افسار نداشت به خود می‌بالید - هیچ‌گاه به افسار دست نزد. پی یر، هر روز صبح سر ساعت پنج به اصطبل‌های شرکت محلی شیر می‌رسید. گاری را پر کرده و ژوزف را به آن می‌بستند. پی یر در حین این‌که بالا می‌رفت تا روی صندلی‌اش بنشیند، می‌گفت:

- روز بخیر، رفیق شفیق [۳].

و ژوزف هم سرش را بر می‌گرداند و سایر گاریچی‌ها لبخند می‌زدند و می‌گفتند که اسب به پی یر لبخند خواهد زد. سپس ژاک، که سرکارگر بود، می‌گفت:

- خیلی خب، پی یر برو، و پی یر به آرامی به ژوزف می‌گفت:

- برو رفیق [۴]، و این دسته درخشان، پرغرور تا انتهای خیابان می‌خرامیدند.

بدون هیچ دستوری از سوی پی یر، گاری از سه خانه در خیابان سن کاترین می‌گذشت، سپس به سمت راست می‌چرخید و در خیابان روزلین دو خانه را پشت سر می‌گذاشت؛ بعد می‌پیچید به چپ، به خیابان پرنس ادوارد. اسب، کنار خانه اول می‌ایستاد و تقریباً سی ثانیه به پی یر وقت می‌داد تا از صندلی‌اش پایین بیاید و یک بطری شیر جلو در بگذارد، و بعد، از دو خانه رد

می کرد و جلو سومی می ایستاد. و همین طور تا انتهای طول خیابان. بعد، ژوزف، باز بدون هیچ دستوری از سوی پی یر، می چرخید و از آن سوی خیابان برمی گشت. آری، ژوزف اسب باهوشی بود. پی یر، در اصطبل به مهارت ژوزف افتخار می کرد. من هیچ وقت به افسار دست نمی زدم. اون خودش می دونه کجا باید وایسه. عجیبه، اگه ژوزف گاری رو بکشه، هر آدم کوری می تونه از پس مسیر من بر بیاد.

سال ها گذشت - همیشه یک جور. پی یر و ژوزف، نه به سرعت، که آرام آرام، با هم پیر می شدند. سبیل پرپشت پی یر دیگر سفید سفید شده و تا روی لب هایش آمده بود، ژوزف هم زانوهایش را زیاد بالا نمی برد و سرش را هم مثل گذشته نمی چرخاند. ژاک، سرکارگر اصطبل ها، هیچ وقت متوجه نشد که هر دو آن ها دارند پیر می شوند، تا روزی که پی یر با عصای سنگینی به دست، از راه رسید.

ژاک خنده کنان گفت:

هی پی یر، نکنه نفرس گرفتی، ها؟

پی یر با کمی تردید گفت:

البته ژاک [۵]، آدمی پیر میشه و پاهاش خسته می شن.

ژاک به او گفت: تو باید به اون اسب یاد بدی که شیرها رو تا در خونه هم برات ببره. هر کاری که بگی می کنه.

پی یر تک تک افراد چهل خانواده ای را که در خیابان پرنس ادوارد بهشان خدمت می کرد می شناخت. آشپزها می دانستند که پی یر سواد خواندن و نوشتن ندارد، بنابراین اگر یک بطری شیر اضافی می خواستند، به جای اینکه بنا بر عادت همیشگی، در بطری خالی یادداشت بگذارند، هر وقت صدای تلق تلق چرخ های گاری را در سنگفرش خیابان می شنیدند، فریاد می زدند: پی یر، امروز یه بطری اضافی بیار. او هم در جواب با خوشرویی می گفت: لابد امشب برای شام مهمون دارین.

پی یر حافظه فوق العاده ای داشت. به اصطبل که می رسید، یادش نمی رفت به ژاک بگوید: امروز صبح خانواده پاکوین یه بطری اضافی بردن؛ خانواده لموان هم یه پیمونه خامه خریدن.

ژاک این ها را در دفترچه کوچکی که همیشه با خود داشت، یادداشت می کرد. بسیاری از راننده ها می بایست صورت حساب های هفتگی را تکمیل و پول ها را جمع آوری می کردند، ولی ژاک به خاطر علاقه ای که به پی یر داشت او را برای همیشه از این کار معاف کرده بود. تن ها کاری که پی یر باید انجام می داد این بود که ساعت پنج و نیم صبح آنجا باشد، به سمت گاری خود که همیشه همانجا کنار جدول بود برود و شیرش را پخش کند. حدود دو ساعت بعد بر می گشت، به سختی از صندلی اش پایین می آمد، با ژاک خداحافظی [۶] جانانه ای می کرد، و بعد لنگ لنگان تا انتهای خیابان می رفت.

روزی رییس شرکت محلی شیر برای بازرسی حمل و نقل های اول صبح به آن جا آمد. ژاک، پی یر را به او نشان داد و با اشتیاق گفت:

ببین چه جوری با اسبه حرف می زنه! می بین اسبه چه جوری گوش می ده و سرش رو به طرف اون می چرخونه؟ نگاه توی چشمای اون اسب رو می بین؟ راستش، به نظر من بین اون دو رازی وجود داره. بارها بهش توجه کرده ام. انگار بعضی وقت ها دوتایی توی مسیر، پیش خودشون به ما می خندن. آقای رییس، پی یر مرد خوبیه، ولی دیگه پیر شده. جسارته، ولی می شه پیشنهاد کنم بازنشسته اش کنین و حقوق بازنشستگی هم بهش بدین؟

رییس، خندان لب گفت:

البته، من سابقه شو می دونم. الان سی سالی میشه که توی این مسیر کار می کنه و حتی یه بار هم ازش شکایتی نشده. بهش بگین حالا دیگه وقتشه که استراحت کنه. حقوقش رو هم مثل قبل دریافت می کنه.

ولی پی یر به بازنشستگی تن نداد. او از فکر این که حتی یک هم روز با ژوزف همراه نباشد، به وحشت می افتاد. به ژاک گفت: ما، دو تا پیرمردیم. بذار با هم از پا بیفتیم. هر موقع ژوزف مهبیای بازنشستگی شد، اون وقت من هم می کشم کنار.

ژاک که مرد مهربانی بود متوجه شد. در رفتار پی یر و ژوزف چیزی بود که آدم را وادار می کرد لبخندی محبت آمیز به لب بیاورد. انگار که هر یک، از دیگری قدرتی مخفی دریافت می کرد. هنگامی که ژوزف به گاری بسته شده و پی یر روی صندلی اش نشسته بود، هیچ کدام سالخورده به نظر نمی رسیدند. ولی بعد از پایان کارشان، آنگاه پی یر که حقیقتاً سالخورده می نمود، به آرامی تا انتهای خیابان را لنگ لنگان طی می کرد، و ژوزف سرش پایین می افتاد و با خستگی تا آخور پیش می رفت.

روزی از روزها، همین که پی یر رسید، ژاک خبر بسیار بدی برایش داشت. صبح سردی بود و هوا هنوز تاریک بود. آن روز، هوا به شراب تگری می ماند و برفی که شب گذشته باریده بود، همچون یک میلیون الماس که روی هم کپه شده باشند، برق می زد. ژاک گفت:

پی یر، اسبت، ژوزف، امروز از خواب بیدار نشد. پی یر اون خیلی پیر بود، بیست و پنج سالش بود و این برای آدمیزاد حکم هفتاد و پنج سالگی رو داره.

پی یر به آرامی گفت:

آره، آره. من هفتاد و پنج سالمه و دیگه ژوزف رو نمی بینم. ژاک قوت قلبش داد که:

البته که می‌بینیش. توی آخورشه، در آرامش کامل. برو ببینش.

پی یر قدمی به جلو برداشت و سپس برگشت.

نه... نه... تو نمی‌فهمی ژاک.

ژاک با مهربانی بر شانه او زد.

یه اسب دیگه به خوبی ژوزف جور می‌کنیم. ببین، در عرض یه ماه مسیروتو یادش میدی، درست

مثل ژوزف. ما ...

نگاهی که در چشم های ژوزف بود، او را از ادامه دادن باز داشت. پی یر سال ها کلاهی زمخت بر سر داشت که لبه آن تا روی چشم هایش می‌آمد و مانع رسوخ سرمای سوزان صبح به آنها می‌شد. ژاک، حالا در چشمان پی یر خیره شد و چیزی دید که او را به شگفتی واداشت. نگاهی مرده و بی روح در آنها دید. این چشم‌ها، اندوهی را منعکس می‌کردند که در دل و جان پی یر بود. گویی دل و جانش مرده بود. ژاک گفت:

امروز برو مرخصی، پی یر، ولی پی یر پیشاپیش داشت لنگ لنگ در مسیر خیابان حرکت می‌کرد، و اگر کسی در آن نزدیکی‌ها بود، اشک‌هایش را می‌دید که از گونه‌هایش روان بودند و صدای هق هق بریده بریده اش را می‌شنید. پی یر به سر پیچ رفت و قدم به خیابان گذاشت. نعره‌چی هشداردهنده‌ای از سوی راننده کامیونی که داشت به سرعت می‌آمد به گوش رسید و به دنبال آن جیغ ترمز؛ ولی پی یر انگار هیچ کدام

پنج دقیقه بعد راننده آمبولانسی گفت:

مرده. در جا کشته شده.

ژاک و بسیاری از گاریچی‌ها آمدند و به آن پیکر خاموش چشم دوختند.

راننده کامیون در دفاع از خود گفت:

کاری از من بر نمی‌اومد، اون صاف اومد طرف کامیون. انگار اصلاً ماشین رو نمی‌دید. عجیبه، یه جوری اومد انگاری که کور بود.

پزشک آمبولانس خم شد و گفت:

کور؟ البته که این مرد کور بوده. می‌بینین، چشماش آب آورده. این مرد پنج ساله که کوره.

به سمت ژاک برگشت و گفت:

گفتین واسه شما کار می‌کرد؟ یعنی شما نمی‌دونستین که کوره؟

ژاک به آرامی گفت:

نه... نه... هیچ کدوممون. تن‌ها یه نفر می‌دونست - یکی از دوستاش به اسم ژوزف... گمونم این

رازی بود فقط بین اون دو.

پانویس‌ها:

Pierre Dupin [۱]

Saint Joseph – اشاره به یوسف نجار همسر مریم مقدس. م [۲]

.vielle ami .Bon jour [۳]

.mon ami .Avance [۴]

Jacques .oui Mai [۵]

Au'voir [۶]

www.zaban3soot.ir